

چند خط از محمدرضا بایرامی درباره نوشتن

روایتی که از نورماه آمد

بین خودمان حلش کنیم و مشکل شرعی هم ندارد ــ که آقایان به شدت اهل رعایتش هستند ــ پدرت هم که مرده و خودت اگر بخواهی حل است. فکرش را بکنید! به خاطر چندرغاز پول...

: کی ؟ همان که زدی ناکارش کردی و انداختت تو زندان؟ ما فکر می‌کردیم این کلکی است که از خودت در آوردی تا «نه‌هست»ت به فرار نرسد. پس واقعاً اتفاق افتاده بود؟

و من گفتم: ولی سهم‌بران که هنوز برگشته‌اند به پشت جبهه‌ها. نکند منظورت همان عقبه‌شان است؟ به اصطلاح خودمان باقی مانده یا باقی مانده‌ها!

گفت: به زودی برمی‌گردند. شرکت‌هایشان را می‌زنند. دفترهاشان را دایر می‌کنند. همه‌جا را اشغال می‌کنند. آن وقت امثال ما اگر زرنگ باشیم تازه می‌توانیم ریل‌مشان را رقرقه کنیم در خوش‌بینانه‌ترین حالت و بشویم پایان‌نامه‌نویس برای آن‌ها، چون خودشان که این کار را نمی‌کنند. نه وقتش را دارند و نه توانش را. یعنی می‌شویم پاندار، البته از نوع فرهنگی. همه کار فرهنگی می‌کنیم. کار فرهنگی! چه سعادت! مسلم گفت: تو پر از کینه و نفرتی و حتی پر از عقده. گمانم یک‌بار دیگر هم بهت گفتم. برای کشتن تو چیز دیگری لازم نیست. تو هیچ‌وقت نمی‌توانی از زندگی ات لذت ببری. هیچ‌وقت نمی‌توانی بفهمی که وقتی صبح بلند می‌شوی و می‌بینی هنوز زنده‌ای یعنی چه. تو سراغ مرگ می‌روی حتی اگر نپایده به سراغ تو. اما برای چه؟ مگر زدی تو دهان بارو؟ همین کفایت می‌کند به نظر من. ولی این طوری ــ منظورم در رفتن یا پیچ خوردن پایت نیست ــ هیچ‌وقت جان به در نمی‌بری. کلک ما هم کنده نباشد، کلک تو کنده است چون شاید بشود از پس تشنگی برآمد، اما از پس ناامیدی نمی‌توان.

و حمید با دست راست، پای چپش را که باد کرده بود، جابه‌جا کرد بی‌آنکه بگذارد ما به آن دست بزнім و دندان‌هایش طوری برق بزن د ــ بدون آنکه لب‌ها کشیده‌با باز بشوند ــ که فکر کردیم باید آن را گذاشت به حساب لبخند و یا نیشخند. گفت: بگذار این دم آخر یک چیز را اعتراف کنم مسلم. تو چیزی داری که من بهش غبطه می‌خورم، اگر که نخواهم بگویم حسادت. نمی‌خواهم اسم حماقت را به زبان بیاورم، بنابراین می‌گویم شور زندگی! آره شور زندگی، همین است حتماً. شاید به خاطر آنکه روی زمین سفت خرابکاری نکرده‌ای هنوز. اما دلورم مجبور هم نشوی. تو و منصور همان افرادی هستی که آینده بهتان نیاز دارد. ما هر چه زودتر گورمان را گم کنیم، هم برای خودمان بهتر است هم برای دیگران. هم خودمان را زجر می‌دهیم هم بقیه را. فقط ای کاش دست‌مان از گور بیرون نمی‌ماند. ای کاش چشم‌مان نگرانی نداشت.

و منصور دادزد: بس کنید بابا، چه وقت این حرف‌هاست. تو آرو آن پوتین لعنتی را. و حمید جوابش را نداد. به نظر نمی‌رسید که مشککش جدی باشد. شاید اگر امیدی وجود داشت همان جوری هم می‌توانست چند کیلومتر دیگر برود، شاید اگر آبی دیده بودیم یا نوری حتی در جای دوری یا حتی خیلی دوری می‌شد...

این نوع از روایت را من از نور ماه گرفتم. وقتی ماه از پشت غبار بیرون می‌آمد ــ که به‌ندرت این اتفاق می‌افتاد ــ همه‌جا روشن می‌شد. دشت رنگ تیره می‌گرفت و کوه‌های شبیه به هم، (که در حوالی تهران به آن «هلت» می‌گویند و برابم الهام‌بخش داستان بلند دیگری به نام «هلت‌ها نام تو را می‌خوانند» بود)، خود را نشان می‌دادند و بی‌پایانی‌شان ما را ناامید می‌کرد. اما وقتی نور نبود، همه‌جا در تاریکی فرو می‌رفت. فقط صدای پای هم‌دیگر را می‌شنیدیم و یا به‌ندرت، صدای حرف زدن‌ها را.

دو کتابی که ذکر کردم، نوع نگاه متفاوتی به جنگ دارند. داستان از خاطره تأثیر گرفته اما در نهایت راه خود را رفته است. راوی رمان در گریز‌های خود به گذشته،

خاطرات اجدادی‌اش را بیان می‌کند و اخلاق جنگ یا اخلاق در جنگ را در گذشته و حال بررسی می‌کند. اکثر این واگرویه‌ها از خاطرات اجدادی نویسنده گرفته شده است اما چرایی آوردن آن نیز، متأثر از خاطره است و آن گریز ذهنی،

که به شدت لازم بود...

رفتارهای جورواجوری دارند و کارهای جورواجوری می‌کنند، یا ساختمان‌ها را یا ماشین‌ها را یا رنگ‌ها را یا چرت‌وپرت‌های نوشته بر سردر مغازه‌ها را یا هزار کوفت و زهرمار دیگر یا بهتر را و همه آن‌ها را آن‌گونه که انگاری اصلاً نمی‌بینند، یعنی هر چند دارند و دیده می‌شوند اما به یک پس‌زمینه دور و بی‌اهمیت می‌مانند درست مثل کوهی در انتهای دشتی سوزان که نبردی خونین ــ و صد البته دیگر یک طرفه ــ در دل آن جریان دارد و اگر به کوه برسی می‌تواند پناه‌گاهی باشد برایت و شاید، امّا... نه آن‌طور نمی‌دیدمش. درواقع خودش را به رخم می‌کشید یا می‌گویید یا پرت می‌کرد، یک جور خودنمایی آزاردهنده، یک جور تخرسی و سرتقی که نمی‌شد کاریش کرد و یا هیچ کاریش کرد، یعنی نمی‌توانستی ازش فرار کنی و هیچ فایده‌ای نداشت رویگرداندنت ــ که حتی وضعیت را بدتر می‌می‌کرد ــ این جوری بود که می‌دیدمش. تکه‌تکه بود. درست‌ترش اینکه شاخه‌ها یا همان‌ها که باید شاخه می‌بودند اما از بس بی‌بر و برگ بودند به سختی می‌شد تصور کرد شاخه‌اند و از آن درختی. تکه‌تکه‌اش کرده بودند ولی هر تکه‌اش انگار همه‌اش بود یا می‌توانست کار همه‌اش را انجام بدهد و همان قدر کارآمد باشد طوری که به نظر می‌رسید هرکدام ــ یا هر تکه‌ می‌تواند لشکری را ذوب یا زمین‌گیر کند یا به باد بدهد هر چند که لشکر اقبالاً باد ــ یا، بوی آن پت‌پت‌گر‌های بی‌ترکش پردود پرسوز ــ برده باشد و شما تکه‌های جدا افتاده‌اش باشید در آن دشت سوزان و لایه‌لای آن تپه‌های شبیه به هم و بی‌انتها که هیچ چیز در آن نبود. یعنی به چشم نمی‌آمد جز دود و غباری که از انفجار هزاران هزار گلوله به هوا برمی‌خاست طوری که همه‌جا را ابری متراکم و کبود ــ از آن‌ها که گویی با خودشان هم درگیرند، همان‌هایی که پیش از زگیارهای بهاره یا پاییز دیده می‌شوند و هیچ نمی‌شود فهمید که رعد و برق آن‌ها را می‌زند (همچون پنبه حلاجی) و یا خودشان می‌زنند خودشان را ــ پوشانده بود، از سایت چهار و فکه گرفته تا شرانی و دهلران و نفت شهر و بالاتر و پایین‌تر لابد، و در آن حال ــ افتاده و چشم بر آسمان ــ یاد حرف‌های آن معلم کله‌تاس قدبلند لنگ‌دراز کت و شلوار گچی پوش صدا قار قارکی مفلوک می‌افتادم که کله خودش هم بی‌شباهت به آن نبود ــ دستکم بچه‌ها این‌طور خیال یا تشبیه یا تحقیر یا تنبیه می‌کردند، لابد به خاطر گردی و برای‌اش و ــ شاید خودش هم از این موضوع اطلاع داشت و برای اینکه نشان بدهد بر آن گردن کشیده و نی‌قلبانی، چیز بارزتری را حمل می‌کند که اهمیت حیاتی هم دارد ــ و ناپید آن را دست‌کم گرفت، تحقیر که جای خود دارد ــ آن همه از آن خرچه‌های کشکی اکوسیستم می‌کشید و آنقدر اندر فرایداشت داد سخن در داد که ...»

در کنار این روایت گنگ، گاهی همه‌چیز رو و به شدت مستقیم می‌شود:

«منصور گفت: ها حمیدو! می‌بینم که کم آورده‌ای و زار می‌زنی! چی شده رفیق؟ می‌ترسی؟ و حمید نگاهش نکرد اما گفت: نه، نمی‌ترسم. فقط نمی‌دانم که برای چه باید بمیرم.

و این را طوری گفت که انگار درست در آخرین لحظه، در همان وقتی که همه‌چیز تمام شده است و به خوبی هم تمام شده است، به نتیجه‌جیدلی رسیده، نتیجه‌ای که می‌تواند همه آن چیزهای مرسوم و جاافتاده و قبلی را که از شدت طبیعی و مسلم بودن هر سؤالی را و بلکه فکر هر سؤالی را از بین می‌برد، به کناری بزند طوری که انگار در آخرین لحظه پشیمان شده و یا بخواهی معامله‌ای را به هم بزنی که جای هیچ‌چون و چرا و امایی ندارد و این کار یا فکر فقط می‌تواند نوعی جرز زن تلقی شود و نه چیزی دیگر، یعنی آن را به هیچ حساب دیگری نخواهند گذاشت و حتی به آن چیزی که ناگهان و ناغافل از راه می‌رسد و شاید ترس بشود گفت بهش، ربطی ندارد و برای همین است که تعجب طرف مقابل را برمی‌انگیزد و شاید برای همین بود که منصور گفت: برای چه؟ واقعاً نمی‌فهمی؟ برای وطن! اما حمید گویی هنوز هم نمی‌خواست باور کند و یا کوتاه بیاید و یا دست از جر زدن بردارد: وطن مال آن‌هایی است که بعد این عملیات ــ که به نظر می‌رسد پایان جنگ باشد ــ می‌نشینند به تقسیم سهم‌شان بی‌آنکه غنیمتی گرفته باشند. حساب‌کن خواهر من آخرش باید برود تو شرکت یکی از این سهم‌بران گردن کج‌کند تا کاری بدهند بهش و آن مرگ هم بگوید با صیغه من بشو و می‌توانیم

اما چیزی که بیشتر از این‌ها در این روز‌ها شاهد آئیم، ارزش بازاریابی و مثلاً تبلیغ غیرمستقیم آن است. گویی برخی نویسندگان به تحریک ناشران با بازاربایان یا حتی عده‌ای از هواداران امضای خود را ارزشمند تلقی می‌کنند و آن را راهی برای افزایش ارزش کتاب خود می‌دانند. کاش مسئله فقط بازاریابی باشد؛ چراکه برخی نویسندگان ارزش امضای خود را فراتر از این می‌دانند و برای آن معنایی ویژه قائل‌اند؛ در این صورت او

متر عمق داشت و فقط به پهنای عبور یک نفر بود! جسد‌های افتاده، نشان می‌داد که سرانجام باید تسلیم شد و از رفتن باز ماند. حتی حیوانات هم مرده بودند. اما بی‌قراری بی‌انتهای می (که فکر کنم در سراسر اثر هم مشهود است، مانع از ماندن خودم و دوستانم می‌شد)...

درنهایت یک مرد عشیره‌ای ــ که با تراکتور، خانواده‌اش را از محاصره درمی‌برد ــ نجات‌مان داد و ما را به چشمه و روز بعد از آن، به پناهگاهی رساند در روستایی... شرح مفصل این عبور را در خاطرات «هفت روز آخر» نوشته‌ام و برای همین توضیح بیشتری نمی‌دهم. فقط به یک تکه نانوشته اشاره می‌کنم: در میان افرادی که در آن حادثه شریک بودند، چند نفری را دیدیم که با شیوه‌ای عجیب زنده مانده بودند. آن‌ها به خر‌گری رسیده بودند که در بیابان‌ها شده بود. خر را کشته و از آب متغفن شکبه آن خورده بودند تا زنده بمانند. این خاطره چنان ناب بود که از نوشتن آن (در خاطراتم) صرف‌نظر کردم و به نظرم آمد فقط در خود رمان باید خرشش کنم...

هفت روز آخر در همان سال‌ها چاپ شد. البته بلافاصله از نجات و رسیدن به روستای کوهستانی، اولین یادداشت‌ها را برداشته بودم تا قضیه را فراموش نکنم. (و الان شگفت‌زده می‌شوم از این‌هایی که با ذکر جزئیات میکروسکوپی، از خاطرات جنگی چند دهه پیش خود قلم‌فرسایی می‌کنند و ادعای مستند بودن آن را هم دارند!) البته زمان هم زمانه دیگری بود و هنوز از نسل جدید کتاب‌ساز پرنیوخ از راه نرسیده بود، والا شاید من هم به جای ۱۳۰ صفحه، جوگیر شده و چند کیلو نوشته و از خود اسطوره‌ای می‌ساختم برای همه نسل‌ها و همه عصر‌ها؛ و با لطایف‌الحیل آن را به ده‌ها چاپ رسانده و آخرش هم می‌خواستم اقبالاً دونگ از مملکت را به نامم بزند! بگذریم.

این گذری بود به خاطره‌ای چاپ شده از من. سال‌های سال با این خاطره زندگی کرده‌ام و همیشه به نظم می‌رسید، اگر روزی بنا باشد شاهکاری بنویسم (که هیچ‌وقت فرصتی برای نوشتن آن پیش نیامد)، باید بازگو‌کننده این خاطره و تأثیرات آن باشد. برای همین هم در چاپ رمان براساس این خاطره، تردید داشتم. این تردید بیش از ۲۰ سال طول کشید. (بخش‌های اول آتش به اختیار حدود سال ۶۸ در نشریات چاپ شده است با عنوان: «مورچه‌ها»)

بخش دوم: داستان

(از «آتش به اختیار»، انتشارات نیستان، سال۱۳۸۹ رمان برگزیده جایزه «هفت اقلیم»)

آتش به اختیار» یک اصطلاح نظامی است. معمولاً وقتی به کار می‌رود که سازمان رزم از ما به پاشیده باشد. راوی این داستان که بارانی از خاطرات و کلمات و تصاویر و تعابیر را به کار می‌برد، یکی از چند سرباز زنده مانده هفت روز آخر است که از محاصره خارج شده و حالا در جست‌وجوی راه است و به سوی نور، دانمآ به سوی نور می‌رود. (در حرکتی که شاید یادآور فلسفه «شیخ اشراق» باشد) نوع روایت در این داستان، تابع محض قواعد کلاسیک و مدرن رمان‌نویسی نیست، تلفیقی است از هر دو و در عین حال هیچ کدام از آن‌ها هم نیست. جاهای عمده‌ای از داستان، به نظر می‌رسد که کاملاً گنگ باشد. مثلاً ده‌ها صفحه از داستان به توصیف موقعیت و حوادثی می‌پردازد که تصویر مبهمی از همه آن‌ها در ذهن مخاطب نقش می‌بندد و درنهایت، فقط اگر دقت لازم را داشته باشد، شاید متوجه شود که یکی دارد با خود یا دیگری حرف می‌زند و یا سرباز در حال احتضاری، زیر درخت کناری افتاده و در حال توصیف تیغه‌های نور خورشید و خاطرات پراکنده‌اش است:

«یک‌روی افتاده بودم و از لای شاخ و برگ‌ها یا همان‌ها که فکر یا آرزو کرده بودم که شاخه و برگ باشند و تنگ هم باشند و سایه‌ای هم... آن‌طور که به طور طبیعی می‌شود انتظارش را داشت می‌دیدم، یعنی نه اینکه به تماشایش نشسته یا حتی با بی‌خیالی نگاهش کرده باشم آن‌گونه که آدم وقتی مثلاً تو آب‌نویسی می‌نشیند و همان‌طور که در فکر است بیرون را می‌بیند. این آدم‌ها را که ریخت و رو‌ها و



محمدرضا بایرامی نویسنده

خیلی از خاطرات تبدیل به داستان می‌شوند. در این تبدیل شدن، چه اتفاقی می‌افتد به طور دقیق؟ این موضوع قدیم‌ها خیلی باعث کنج‌کاوی من می‌شد. از مدتی پیش تصمیم گرفتم رد پای این خاطرات را در آثار خودم هم به یاد بیاورم.

بخش اول: خاطره

(از «هفت روز آخر»، انتشارات سوره مهر، سال ۶۹، کتاب خاطره برگزیده ۲۰ سال «ادب پایداری»)

در آخرین روزهای جنگ، من اسلحه‌دار بودم. در «شرانی». یک روز اتفاق عجیبی افتاد شماره یکی از اسلحه‌های انفرادی‌مان گویا در آمار و دفتر‌ها ثبت نشده بود! مثلاً آمار نشان می‌داد که ۳۲۱ اسلحه داریم اما شماره اسلحه‌ها فقط ۳۲۰ بود! ی‌ا یکی اضافی داشتیم! سلاح بچه‌های خط و خود «بنه رزمی» را که در آن حضور داشتم، چک کردم اما مشکل حل نشد. دم غروب، مجبور شدم با ماشین غذا به سوی «بنه‌صحرایی» بروم که پشت رودخانه «دوریج» بود و بعد از سه‌راه «چم‌سری» به سمت «موسیان». تانیمه شنب‌بنه و حتی لایه‌لای سلاح‌های «رده پنج»ی را هم زیر و رو کردم و آخرسر معلوم شد در اتفاقی نادر که اصلاً فکر نمی‌کردم روی دادن باشد، دو کلاش داریم با یک شماره! یکی قدیمی و دیگری جدید! مشکل حل شده بود اما دیگر نمی‌توانستم برگردم جلو. ماندم تو روستایی که بنه صحرایی گردان‌مان بود و همان شب، عراق عملیات سنگین «توکلت علی الله» را انجام داد و خط ما شکست! همه چیز از هم پاشیده و کلیه ارتباط‌ها قطع شده بود. به تدریج حتی فر مانده‌ام ما هم عقب‌نشینی کردند و برخی از آن‌ها، از ما هم کمک گرفتند بی‌آنکه تکلیف ما را روشن کنند و یا دستوری بدهند که چه‌کار باید بکنیم! باید خودمان تصمیم می‌گرفتیم. به تدریج و با پیشروی عراق، از بین بچه‌های بنه هم، آن‌هایی که مسئولیت کمتری داشتند، عقب‌نشینی کردند و فقط من و چند نفر ماندیم تا زمانی که در محاصره کامل قرار گرفتیم. همه چیز به‌نظر می‌آمد که تمام شده باشد، اما در آخرین لحظه تصمیم گرفتیم از محاصره در بیایم، به هر قیمتی که شده، یعنی حتی اگر کشته بشویم. بنابراین در حرکتی ناگهانی، چنین کردیم و پشت شباری پریدیم که تانک‌ها قدرت و فرصت عبور از آن را نداشتند و فقط از دور می‌توانستند به سوی‌ما تیراندازی کنند.

دشمن تا زمان رسیدن به کوه‌های ناشناس، تعقیب‌مان کرد و بعد دست از سر ما برداشت. راه‌های اصلی به اندیشمک و دهلران و... سقوط کرده بود. در بین کوه‌های ناشناس سمت «رده‌شهر» و «آبدانان» آواره شدیم بی‌آنکه آبی باشد و یا آبادانی و یا راهی. شب‌روزر راه رفتیم و راه رفتیم و سوی چشم‌ها هم کم‌کم از بین رفت. گاهی افراد مشابهی به ما می‌رسیدند. هم‌دیگر را می‌دیدیم و اخبار‌مان را رد و بدل می‌کردیم و از راه می‌پرسیدیم، اما هیچ‌کس را در نمی‌شناخت. همه سرگردم بودند. مثل ارواحی سرگردان. در تمام مدت آوارگی، تنها چیزی که می‌دانستیم این بود که باید به سمت «نور» برویم و اگر نجاتی باشد، در آن‌سوست، اما نوری نبود. تاریکی بود و تاریکی و گاهی نور کم‌ماه، که شاید از محاق درآمده بود. تشنگی و خستگی و زخم‌ها، عده زیادی را از پا انداخت و همان جا بود که به نظرم آمد مرگی سخت‌تر از مرگ در اثر تشنگی وجود ندارد. گویی تمام بدن آتش می‌گرفت بی‌آنکه سوخته باشد و سرنوشت همه ما سوختن بود!

اما عده کمی، تصادفی یا براساس تقدیر، زنده ماندند. من هم یکی از آن‌ها بودم. در لحظات عبور از آن دشت‌ها و کوه‌های سوزان، گاهی فرصتی می‌شد که به بالای سر افرادی بروم که آخرین ساعات عمرشان را می‌گذرانند. بزرگ‌ترین دشمن ما، تشنگی بود در آن گرمای طاقت‌فرسا و جهنمی. اما فکر تشنگی، از خود آن‌هم فعیج‌تر بود. برای همین هم تا زمانی که توان داشتم سعی می‌کردیم با حرف زدن، فکر آبراز از خود دور کنیم و بعد با خیالات مختلف و گاه‌ذهنایی. گاه پرتگاهی سر رامهان سبز می‌شد و گاه آب‌کندی که هفت هشت و یا حتی ده

امضای کتاب؛ سنتی ارزشمند یا ژستی بی‌اثر؟

حاتم ایتنام
کاتانشاس فرهنگی

در روزگار ما نویسندگان در دسترس‌تر از گذشته‌اند. هم از هر جای دنیا می‌شسود در فضای مجازی با ایشان ارتباط گرفت و هم می‌شود در نشست‌های رومضای و نقدی و اسطه آن‌ها را دید. این وضعیت، خوبی‌ها و بدی‌های خودش را دارد. خوب از این جهت که واقعی شده‌اند و از برج عاج پایین آمده‌اند و می‌شود با لمبشان تصور دست‌نیافتنی بودنشان را زیر سسؤال برد. بد از این جهت که این دسترسی باعث شده به بخش مبتذل مخاطب‌گرایی میل کنند.

این روز‌ها بیش از هر زمان دیگری امضای نویسنده بر اثر تازه‌چاپش رواج پیدا کرده و تقریباً به مناسک ثابت رومضای کتاب تبدیل شده است. تا آنجا که عبارت «و همراه امضای نویسنده» از مواد تبلیغی پوسترهای رومضایی است. اتفاقی که به‌نظر می‌رود که از کارکرد معنادار خودش دور شده و امری کم‌اثر است؛ با همین وضعیت بعید نیست تا چندی

^[1] در روزگار ما نویسندگان در دسترس‌تر از گذشته‌اند